

بیا بریم به مزار

حسن کریمی*

«بیا بریم به مزار ملا محمدجان/ سبیل گل لالا زار وا اول دلبرجان»

روایت است که در گذشته‌ها، دختری در هرات زندگی می کرده و نامش «عایشه» بوده است. او عاشق پسر طلبه‌ای به اسم «ملا محمدجان» می‌شود. عایشه نذر می‌کند که اگر به محمد جان برسد و با او ازدواج کند، در ایام نوروز و «میله گل سرخ» به مزار برود و برای مدتی صحن آرامگاه حضرت علی را جاروب بکشد.

عایشه و ملا محمد جان نخستین بار یکدیگر را کنار چشمه می‌بینند و عاشق هم دیگر می‌شوند. اما خانواده عایشه به‌خاطر این که ملا محمد جان یک طلبه فقیر بوده با این وصلت مخالف می‌کند. روزی عایشه با سوز شعری را دکلمه می‌کند (بیا بریم به مزار ملا محمدجان…) که امیر علیشیرنواپی آن را می‌شوند و بعدا عایشه تمام ماجرا را به وزیر قسه می‌کند. اکنون این آهنگ یکی از آهنگی محلی مشهور در افغانستان است که چندین خواننده آن را خوانده است.

همه ساله در اول بهار هزاران نفر برای زیارت روضه سخی و شرکت در میله گل سرخ به مزارشریف می‌آیند. پیش از نوروز و هنگام نوروز برنامه‌های مختلفی در مزارشریف برگزار می‌شود که می‌توان از میله سمنگ/سمنگ‌بزی،نمایشگاه کتاب و گل، مسابقات بزرگشی، میله گل سرخ و جهنده بالا نام برد.

این روزها، باشندگان شهر مزار آمادگی‌های فصل بهار را می‌گیرند و برای خرید به بازارهای می‌آیند.

ذکیه خواجه‌زاده، کارمند در یک موسسه فرهنگی در شهر مزار شریف است. او که همراه مادرش به بازار کنار روضه سخی آمده، می‌گوید: «بازار آمدمیم تا خرید کنیم، امسال نیز مثل سال‌های قبل قصد داریم که سفره هفت میوه را برای سال نو داشته باشیم.» خانم خواجه‌زاده می‌گوید که در روز بعد در میله سمنگ و سمنگ‌بزی دعوت است.

میله سمنگ/سمنگ‌بزی، یکی از سنت‌های قدیمی در افغانستان است که زنان قبل از آمدن نوروز آن را انجام می‌دهند. چندین زن باهم یک جا می‌شوند و دیگ سمنگ را بار می‌کنند. سمنگ در حقیقت نذر اولین روز سال نو است.

طرهقه آماده کردن آن این گونه است: نخست گندم را می‌شوید و داخل یک پنتونوس (سینی) می‌گذار، برای دو روز به همان حالت می‌ماند. پس از دو روز گندم را نم(مقداری



آب رویش می‌باشد) می‌زند. پس از یک هفته گندم ریشه و جوانه می‌زند. سپس آن را بالای یک پارچه تمیز ریشه ریشه می‌کند تا خشک شود. بعداز آن، با آسیاب دستی ریشه‌های گندم را می‌کوبد تا آرد گردد و سرانجام آن را در یک دیگ مخصوص بار می‌کند. هنگام بار کردن دیگ سمنگ، زنان شادی می‌کنند دف و کف می‌زنند و سرود سمنگ را نیز می‌خوانند.سمنگ در جوش، ما کفچه زخم، دیگران در خواب ما دفچه زخم، سمنگ نذر بند است، میله شب زنده‌دار است، این خوشی سال یک بار است، سال دیگر با نصیب… اما در روزهای اول نوروز در شهر مزار شریف، مردم در روضه سخی گردهم می‌آیند و سال نو را به هم دیگر تبریک می‌گویند و سپس شماری از جوانان جهنده (اعلم) حضرت علی را بالا می‌کند. گویند که اگر جهنده به آسانی بلند شد، سال خوب و با برکتی است. هم‌چنان در روضه سخی، نمایشگاه کتاب و گل نیز برگزار می‌شود که زائرین از آنجا کتاب و گل می‌خرند. در افغانستان به خصوص در شهرهای کابل و مزار، سفره نوروزی را پهن می‌کنند، به آن هفت میوه می‌گویند که مثل هفت سین ایرانی است. مواد هفت میوه، متشکل از کشمش، چهارمغز، بادام، پسته، زردآلو، فندق و کنجد است.

اما مشهورترین تفریح و میله در مزارشریف در هنگام نوروز، «میله گل سرخ» است. این جشن همه ساله در چهل روز اول سال و به مناسبت رویدن گل‌های سرخ برگزار می‌شود. گل سرخ از جمله اولین گل‌های بهاری است که می‌روید. مردم برای میله گل سرخ در

دشتی به نام «دشت شادیان» می‌روند.

در کنار آن، در هنگام نوروز مسابقات بزرگشی نیز برگزار می‌شود که مردم برای تماشای مسابقات بزرگشی در «میدان سیلو»ی مزار جمع می‌شوند. بزرگشی نیز یکی از ورزش‌های قدیمی افغانستان است که بیشتر در مناطق شمال آن رواج دارد. ولایت بلخ مرکز آن مزار شریف است و در شمال افغانستان موقعیت دارد. بلخ یکی از مکان‌های باستانی جهان است و آثار تاریخی زیادی را در خود جا داده است که می‌توان از روضه سخی، آتشکده نوپهار،

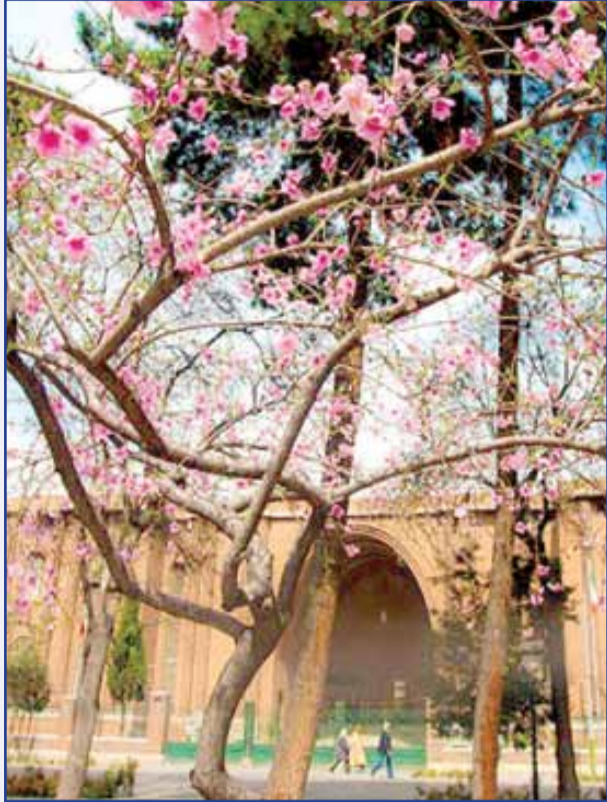
مسجد خواجه ابونصر پارسا، بالاحصار بلخ و ده‌ها مکان دیگر نام برد.

اگر هنوز به مزارشریف سفر نکرده‌اید، بهترین زمان هنگام نوروز است. غذاهای مشهور مردم مزار «قلبلی» و «چاینکی» و سوغات این شهر «شیرپره» و «حلواي کنجد» است.

***روزنامه‌نگار افغانستانی ساکن مزارشریف**

ویژه‌نامه نوروز ۹۶

طهران بهار دارد



کوثر سامانی*

نوروز و سفر؛ دو واژه‌ای که همیشه به دنبال همدیگرند. برای من اما این دو واژه پیوندی با هم ندارند. شاید در طول ۲۹ سال زندگیم بیشتر از ۵ بار نوروز را در جایی خارج از طهران سپری نکرده باشم. آن هم از سر اجبار خانواده و اصرار به خوشگذرانی! شاید خیلی‌ها بگویند تعطیلا

درس و مدرسه‌ای مانع آن است و نه کار و مسئولیتی. آب و هوا هم جان می‌دهد برای گشت و گذار. شاید هم درست می‌گویند.اما برای من اینها هیچکدام و هیچوقت ادله محکمی برای رفتن به سفر نبوده‌اند. سفر به شهرهای شلوغ و پرازدحام و سرک کشیدن از لابه‌لای جمعیت برای دیدن یه بنای تاریخی یا هنری برای من نه تنها لذتی ندارد که عین عذاب و خون دل خوردن است!افراق نمی‌کنم، هیچ چیز به اندازه بی‌تعهدی، بی‌مسئولیتی و بی‌تفاوتی به میراث فرهنگی و محیط زیست من را رنج نمی‌دهد. دیدن مسافران سرخوش که در هر شرایطی درحال سفلی گرفتن با پناه‌های تاریخی که تنها نامشان را شنیده‌اند و توضیح یک خطی هم برای معرفی آن ندارند و یا در کمتر از چند دقیقه طبیعت پیرامونشان را به دشتی از زباله تبدیل می‌کنند، چیزی جز آسوس و حسرت خوردن برایم ندارد. همه اینها را گفتم تا به اینجا برس؛ در نوروز طهران بهترین شهر ایران است. آسمان پاکي که همیشه آرزویم را داریم، خلوتی و سکوتی که حسرتش را می‌خوریم، سرسبزی و طراوتی که کل سال چشم به هاراش هستیم در نوروز همه در طهران جمع‌اند. دیگر خبری از ترافیک و دود و ازدحام نیست. می‌توانی با خیالی آسوده در خیابان‌های سرسبز شهر قدم بزنی و به البرز بلند قامت خیره شوی، به گلستان و سعدآباد و نیاوران سری بزنی، تخریش را پایین و بالا کنی، در کوچه‌های پس کوچه تنگ توپوخونه سرک بکشی، خودتو به یه فنجان قهوه تو کافه نادری دعوت کنی، شب‌های طهران رو از بالای بام نظاره کنی و هزار و یک کار دیگر که بهترین وقت رسیدن بهشون نوروز است. خلاصه اینکه طهران در نوروز با همیشه فرق دارد و حیفه‌ا از دستت پدی.

***روزنامه‌نگار**

پل هایی که هنوز آواز می خوانند



ژیوبین صفاری

بزرگتر ها همیشه برکت فصل های زندگی هستند و بهار انگار که از نگاه آنان می شکفتد از پشت عینک های بی بی قسه های مجید که دلش برای نوه اش می تپید. مادر بزرگ ها و پدر بزرگ هایی که از دل قسه های خود طعم بهار را به روح مان می چشانند. بهار دلنشین اصفهان نیز از قلب رودی می تپید که

روزهای بوندش حالا مثل خاطره های بزرگ تر ها از نوروز در شهری پر از زندگی به جای مانده است. باغچه بانی که دیگر در کوچه ای فریاد نمی زند:«باغچه‌بان آمده، گل داریم، سنبل داریم، باغچه را زیبا می‌کنیم.» با این همه هنوز شکوفه های درختان و خیابان های پر گل، رفتن نه نه سرما را خبر می دهند. هنوز چهارپای زخمی اش هویت دارد و همواره قدم زدن میان بازارهای نقش جانش چه حال خوبی دارد. سبزه های نوروز هرچند از دل حیاط های آب پاشیده شده نمی رویند اما هنوز به فصل بهار سبز می شوندمثل شب بوهایی که خاطره بازی های کودکی را مستانه در ذهن ندای می کنند. حالا انگار صدا می زندمان نواي ن استاد کسایی و ساز همیشه کوک استاد شهنواز به جشن شکستن زمستان و آمدن بهار. حالا انگار صدا می زندمان، تا گذر کنیم به خیابان های اصفهان با درخت های چنار در هم تنیده و رکاب بزئیم با پسرک شیرین زبانی که برای رسیدن به خانه معلم مهرانش تمام شهر را زیر پا می گذارد و با جرخ خیاطی بی بی رج بزئیم همه رفتن ها را و صدایمان بیچید در دل زمان و خاطرم.

نوروز اصفهان همیشه با مهمان هایش معنا پیدا کرده است. چه آنان که می آیند تا بمانند و چه آنان که برای تاملی هرچند یک روزه به دیدنش آمده اند. مسافرانی که با گذر از بازار قیصریه و تماشای مسجد جامع اش دل به دل تاریخ می دهند. کاشی که شیرین می شود از گز و پولکی و نبات و دلی که به جاده می سپردند با هزار یادواره خوش. اصفهان زنده است هرچند که مادر بزرگ قسه هایش دیگر نباشد، هرچند که قلب حیاتش بی آب باشد، هرچند که باغچه باناش چشم به راه آمدن بهار نباشد. اصفهان زنده است با هزاران آتشی که بر دلش نشسته است و هنوز نوروزش دیدنی ترین جای جهان است.

روی سنگفرش های جلغا جای هزار قدم از روزهای خوب همزیستی در کنار آیین های گوناگون وجود دارد و از زیر پل هایش هزار آواز زخمی هنوز می گوید: «به اصفهان رو که تا بنگری بهشت تائی…»



بوی قهوه کوچه «زاون»

ادامه داشت و شور و عطش بی پایان ما نسبت به سینما و هنر را سیراب می کرد. او ارمنی بود، اما به سنت های ایرانی به شدت باور داشت. زاون یک ایرانی اصل بود. از روز اول تا پنجم هر سال منزل معلم ما پر از اشخاص فرهنگی و سینماگران بود. من در خانه او بزرگانی چون «کسایی»، «محمد سعلاهی» و «هوشنگ گلشیری» را دیدم. دیدن این عزیزان و معاشرت با آنها برای جوان هایی مثل من یک فرصت بزرگ بود. حیف که هر سال تعداد این بزرگان کم و کمتر شد. یادم می آید که از ساعت ۱۰ صبح هر روز کوچه منتهی به خانه زاون پر از عطر قهوه اش می شد. من عید و بهار را با این بوی دلپذیر و خانه معلم عزیزم به یاد می آورم. هنوز وقتی گزارم به اصفهان می افتد، به آن کوچه می روم و چشماتم را می بندم و به یاد آن بوی دلپذیر

سفر در دیار دریغ

رضادبلمی*

فارسی را دست و پا شکسته صحبت می‌کرد: «سَلَم… کوبی؟»

تشکر کردم و خوش آمد گفتم،طبق معمول برنامه‌را از پیش تنظیم کرده‌بودم‌می‌دانست کجا خواهد رفت، چقدر در راه است و چه جاهایی را خواهد دید. درروز از موزه دریایی خرمشهر که برگشت آن قدر هیجان زده بود که نمی‌توانست فارسی حرف بزند، کلمه‌ی اول را چیزی مثل «کیلی آلی بود» می‌گفت و شروع می‌کرد فرانسه حرف زدن که فقط mon dieu یا est magnifiques ؟ و از این‌دست‌را متوجه‌می‌شدم. یواش یواش شیفت‌کرد به زبان انگلیسی و توضیح داد که باورش نمی‌شده با چنین موزه‌ای در این وسعت روبه‌رو شود، نقشه‌ها و ادوات کشتی‌رانی در زمان باستان خیلی چشمش را گرفته بود و آثار به‌جا مانده از جنگ قرن گذشته. یکی از لذت‌بخش‌ترین قسمت‌های موزه، ساختمان فرهنگ دریا بوده که لباس و آئین‌ها و موسیقی‌های بندرنشینان ایران را معرفی می‌کرده‌اند و تا شب از مزه مایه‌ی که با طلیخ محلی و ادویه تند جنوب خورده بود تعریف می‌کرد. مقصد امروز شوش بود. شب هم قرار است آن‌جا بمانیم. در هتل «هدیاش» اتاق رزرو کرده؛ می‌گوید برای دیدن آثار قدیمی‌ترین امپراتوری جهان یک ماه هم کلیات نمی‌کند، یک روز که اصلن حرفش از نزن، در راه ساکت بود و مطالعه می‌کرد، گاه‌گاهی سوالی درباره رسم و رسوم قدیمی مانند چهارشنبه‌سوری یا سیزده‌بدر می‌پرسید که مشخص می‌شد توصیف‌های کتاب کامل نبوده و به اطلاعات بیشتر تری برای درک ماجرا نیاز دارد.

بزرگراه شلوغ بود و آهسته حرکت می‌کردیم. جای‌جای مسیر مجتمع‌های بزرگ گردشگری به انبوه مهمان‌های نوروزی خدمات می‌دادند،دشت‌های اطراف سرسبز بود و هوای بهاری دل‌نشین، برایش جالب بود که ترانه‌ها و تصنیف‌های یک قرن پیش هنوز طرفدار دارند و زمزمه می‌شوند.

بعد از دیدن قلعه و موزه شوش چند ساعتی در بهمت و حیرت بود؛ به‌منظرم برای شخصی که از لُور آمده و واتیکان و فلورانس و رم را سیاحت کرده، این حجم از شیفتگی عجیب آمد، توضیح داد که با دیدن این سی و سه هزار شیء تاریخی در موزه‌ای با معماری باستانی و فضایسازِی‌ها و موسیقی بدوی، او را از خود به‌در برده و گوئی در تاریخی اسطوره سرگردان کرده. تخریش با دیدن معبد چغازنبیل شکل تازه‌ای به خود گرفت؛ دور و نزدیک می‌شد، زمین را دست می‌کشید، خاک را بو می‌کرد، گوشه‌های دراز می‌کشید و به آسمان خیره می‌شد. هم‌چنان در خود غرق بود تا شروع برنامه نوربازی و رقص سایه‌ها.

شب را در هتلی که برایش توضیح داده هم‌نام کاخ داریوش هخامنشی «هدیش» و به سبک معماری ۲۶۰۰ سال پیش ساخته شده ماندیم، روز بعد نیز برنامه همان بود و تماشای نمایشی در آمفی‌تئاتر شهر شوش به آن اضافه شد. در راه بازگشت با این‌که چیزی از شعرها و کلام موسیقی را متوجه نمی‌شد اسرار داشت صدای بنان و شجریان پخش شود.

دوروز که از گشتن در اهواز گذشت، به‌این نتیجه‌رسید که برآورد،درستی از زمان نداشته‌و نتوانسته از سفرش استفاده کند. این‌درحالی‌ست که موزه آب در جزیره میان رود کارون را دیده، از موزه دانشکده ادبیات اهواز که ساختمانی زیبا با قدمتی بیش از یکصد و ده سال دارد بازدید کرده، و تقریبا هر شب یک نمایش در یکی از تالارهای شهر تماشاکرده بود. روز ششم سفر به موزه مردم‌شناسی رقیم، روایت‌های انسان‌نما در لباس‌های دوره‌های مختلف تاریخی و به تکنیک قبایلی و قومیت‌ها، به باسزازی فضای گذشته می‌پراخندنت و به زبان و لهجه زمانه خودشان با یکدیگر و توریست‌ها مکالمه می‌کردند. در جایی دیگر جنگ‌ها و رویدادهای مهم باسزازی شده بود و تماشاجی در بطن اتفاق قرار می‌گرفت. کلی لباس محلی پوشید و عکس انداخت و در آئین‌های نمایشی شرکت کرد. می‌گفت: «در استان شما به‌اندازه چند کشور فرهنگ و سنت و آئین و تاریخ وجود دارد.»

بر خلاف توریست‌های دیگر رغبتی به قایق‌سواری بر پهنه‌ی کارون و اسکی روی آب نداشت، فقط از مجتمع‌های تفریحی ساحل رودخانه دیدن کرد و از مردم عکس گرفت. یک شب را تا صبح در مجتمع تفریحی «آیتشاه» گذراند، برایش توضیح دادم این مشعل‌های لمباین از ده‌ها سال پیش این‌جا بوده‌اند و قدیمی‌ها می‌گویند زمانی که هنوز تکنولوژی پیشرفت نکرده بود، گازهای ترش غیرقابل تصفیه به این دکل‌ها هدایت می‌شدند و همیشه در حال سوختن بودند و مردمان آن سال‌ها شب در نور و گرمای این شعله‌ها گرد هم می‌آمدند و اوقات می‌گذراندند.

انبوه پوشش گیاهی در اطراف شهر به نظرش جالب آمد. می‌خواست بداند چطور در سرزمینی این‌گونه گرم، جنگل‌هایی وسیع رشد کرده و بالیده و سبز مانده است؟ برایش تعریف کردم که در گذشته‌های نچندان دور، شرایط اقلیمی و تغییرات زیست‌محیطی باعث یورش طوفان‌های خاک به این استان شده بود و اتفاق می‌افتاد که تا چند روز شهرها را خاک فرا می‌گرفت و نقش‌کشیدن را برای مردمان دشوار می‌کرد، بارانی اگر می‌بارید آلوده و سمی بود و شهرهای استان در آستانه متروکه شدن پیش رفته بود. تا این‌که با محار خاک به واسطه نگهداری از هورالعظیم و طرح‌های درخت‌کاری رفته رفته شرایط تغییر کرد و این دیار قابل سکونت شد.

نسیم را بو می‌کشد و شانه‌ای بالا می‌اندازد می‌گویم: حُب البته من هم شنیده‌ام این چیزها را…»

لبخند می‌زنم. لبخندی می‌زند. آرام می‌خندم، می‌خندد. بلندتر می‌خندد، قهقه سر می‌دهد. صدای خندیدنش آزاردهنده می‌شود…»

گوش‌هایم را می‌گیریم؛ توفیری نمی‌کند، درون سرم صدای خنده می‌آید. چشم‌ها را برهم می‌فشارم، گوش‌ها و سر را دودستی فشار می‌دهم… خنده، باز هم خنده، فریادخنده چشم باز می‌کنم و سکوت.

با وجود وحشتی که از خواب بیدارم کرده، لبخندی بر لب‌هایم چسبیده است هنوز لذت تجربه آینده‌ای روشن حتی در رؤیا شیرین است. رؤیایی که می‌تواند حقیقت شود.

***هنرمند خوزستانی**



گذشت، سال درگذشت عده کثیری از اهالی فرهنگ بود. من هنوز از مرگ علی معلم در بهتم، هنوز فکر می‌کنم مرگ او یک شوخی بوده وبه ما خبر خواهند داد که او نرفته و سالم و سرحال است. سر فیلمبرداری فیلم جدیدم «استیگمات» عوامل وقتی حالم را می‌بینند، متوجه می‌شوند که رفتن او چه تأثیری بر روحیه من گذاشته است. سال ۹۵ سال خوبی برای اهالی فرهنگ و ادب نبود. امیدوارم سال آینده سال خوبی برای اهالی هنر و سینما باشد. اهالی هنر در این سرزمین به حداقل‌ها هم راضی هستند و نشان داده‌اند که با همین امکانات هم می‌توانند جهان را فتح کنند.کاش بیشتر به این عزیزان توجه شود و همگی قدر یکدیگر را بیشتر بدانیم.

*** کارگردان**



مجیدرضا مصطفوی*

عیدهای کودکی من به خاطر اصالت مادرمی که تهرانی بود در تهران می‌گذشت. بیست و هفتم هشتم اسفند هر سال به تهران می‌آمدم و با بچه های فامیل بازی می‌کردم و وقتی موسم مدرسه‌ها فرا می‌رسید، به اصفهان بر می‌گشتم. اما بهترین عیدهای من در اصفهان و با زاون قوکاسیان گذشت. از هجده ، نوزده سالگی در جلسات کانون فیلم اصفهان که مسئولیتش با زاون بود، شرکت می‌کردم. قوکاسیان معلم و انسان بسیار بزرگی بود. او به مناسبت ماه های مختلف فیلمهایی متناسب با ایام انتخاب می‌کرد. مثلا در روزهای منتهی به عید فیلمهای موزیکال یا آثار نورمن ویزدوم را نمایش می‌داد. جلسات او حتی در چهارشنبه سوری و آخرین روزهای اسفند هم